






Magozwe

-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  5
-  فارسی fa / English en

در شهر شلوغ نایروبی، دور از کنون گرم خانواده گروهی از پسرهای بی خانمان زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبحها در حالیکه پسران شب قبل را روی پیچیده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می کردند. برای مقابله با سرمای روز آشفته می سوزاندند خود را گرم کنند. هگزه دربین آن گروه از پسران بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

...

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.

وقتی که پدر و مادر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که در عموییش زندگی کند. این مرد مراقب آن بچه نبود. او غذای کافی به هگزوه نمی داد. او هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زیادی انجام دهد.

...

When Magozwe's parents died, he was only five years old. He went to live with his uncle. This man did not care about the child. He did not give Magozwe enough food. He made the boy do a lot of hard work.

اگر هگزه شکیت می کردی سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی هگزه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت “تو برای ید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار هگزه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابن کرد.

...

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, “You’re too stupid to learn anything.” After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.

زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرها روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع بزداشت می شدند، بعضی مواقع کتک می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک و دیگر مواد بازیافتی، به دست می آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می شد زهنی که گروه های رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر با هم می جنگیدند.

...

Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.

یک روز در حلیکه مگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کلاب داستان
پوره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش
گذاشت. بعد از آن هر روز او کلاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او
نمی دانست که چگونه کلاب را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins,
he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt
from it and put it in his sack. Every day after that he would
take out the book and look at the pictures. He did not know
how to read the words.

تصویر، داستان پسری را نقل می‌کردند که می‌خواست بزرگ شود و بتواند یک
خلبند شود. هگزوه رویی هر روزش بود که خلبند شود. بعضی اوقات، او تصور
می‌کرد که خودش هبن پسری است که در داستان بود.

...

The pictures told the story of a boy who grew up to be a
pilot. Magozwe would daydream of being a pilot.
Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

هوا سرد بود و هگزوه در ابتدای جده ایسده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می کنم، در جیی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خنه ای زردب سقف آبی انتره کرد. او پرسید، “من امیدواربشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزوه به آن مرد وسپس آن خنه نگه کرد. او گفت، “تدید” و به راهش ادامه داد.

...

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. “Hello, I’m Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat,” said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. “I hope you will go there to get some food?” he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. “Maybe,” he said, and walked away.

در طول دهی که سپری شد پسرهای بی‌خانه همت داشتند توهس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که مردم صحبت کند، مخصوصاً افرادی که در خیابان زندگی می‌کنند. توهس به داستان زندگی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچوقت گستاخ و بی‌ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.

...

Over the months that followed, the homeless boys got used to seeing Thomas around. He liked to talk to people, especially people living on the streets. Thomas listened to the stories of people's lives. He was serious and patient, never rude or disrespectful. Some of the boys started going to the yellow and blue house to get food at midday.

هگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کلاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توهس کتر او نشست پرسید، “داسهن در مورد چیست؟” هگزوه جواب داد، “داسهن در مورد پسری است که خلین شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.

وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، هگزه شروع به گفتن داستان زندگیش برای توهس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزه نگفت که چه گر کند، ولی همیشه بدقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه بدسقف آبی غذا می خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn't talk a lot, and he didn't tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.

نزدیک تولد ده سالگی هگزوه، توهس یک کلاب داستان جدید به او داد. این داستان در مورد یک پسر روسی بود که بزرگ شده یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داستان را برای هگزوه چندین بار خواند، اینک یک روز گفت، “من فکر می کنم زهن به مدرسه رفتن تو و یادگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جیبی را سراغ دارم که بچه ه می توانند در آنجا بمانند، و به مدرسه بروند.

...

Around Magozwe’s tenth birthday, Thomas gave him a new storybook. It was a story about a village boy who grew up to be a famous soccer player. Thomas read that story to Magozwe many times, until one day he said, “I think it’s time you went to school and learned to read. What do you think?” Thomas explained that he knew of a place where children could stay, and go to school.

هگزوه در مورد این مکن جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اه اگر عمویش درست گفته‌بشد و او برای ید گرفتن هر چیزی خیلی کودن‌بشد چی؟ اه اگر در این چی جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او ید خود فکر کرد، “تدید بهتر‌بشد که به زندگی کردن در خیابن ادامه دهد.”

...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. “Maybe it is better to stay living on the street,” he thought.

او ترس هیش راجه توهس در مین گذاشت. به مرور زهن توهس به هگزه اطمین
داد که زندگی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.

...

He shared his fears with Thomas. Over time the man
reassured the boy that life could be better at the new place.

و بډبراین هڅزوه به لاقی در څنه ای ډسقف سبز رفت. او در آن لاق ډ دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن څنه زندگی می کردند. همراه ډ آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بز څله ی پیر.

...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.

هگزوه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهی زیدی برای ید گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلچن و آن فوتبلیست در کلاب داسهن فکر می کرد. آنها را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.

...

Magozwe started school and it was difficult. He had a lot to catch up. Sometimes he wanted to give up. But he thought about the pilot and the soccer player in the storybooks. Like them, he did not give up.

هگزوه در حیط خانه ی ب سقف آبی نشسته بود و داشت یک کلاب داستن از مدرسه می خواند. توهس آمد و کلاش نشست. توهس پرسید، “موضوع داستن چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داستن در مورد پسری است که معلم شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” هگزوه ب لبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”

...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.



Global Storybooks

globalstorybooks.net

ماگزوه

Magozwe

 Lesley Koyi

 Wiehan de Jager

 Marzieh Mohammadian Haghghi (fa)

